

گدا ، گرسنه ، لخت ، توسری خور! آنقدر طول نمی کشید: می مردم و راحت میشدم! -  
حالا دیگر نمیخواهم... خدا... خدا!...

و پس از چند ثانیه سکوت مثل اینکه دستخوش تحولی شده باشد، حالت مناجات  
بخود گرفت ، صدایش نرم و نازک و پرازو نیاز شد . شاید اشک هم میریخت هنگامی  
که میگفت :

- خدایا! دیگر بس است! با همه عنادم ، با همه بدی هایم اعتراف می کنم که  
به تو معتقدم . حالا هم از تو مدد میخواهم ، از تو قدرت میخواهم ... و پس از آن با تست  
که در سایه لطف و بزرگواریت از گناها نم در گذری: اینجا عذاب بی پایان کشیدم، دیگر  
عذاب آخرت را نصیب مکن: ... جز تو کسی را ندارم که نگهبان و نگهبان دار بچه هایم باشد .  
خدایا تو خودت حفظشان کن ، زندگی شان را خوب کن ، بپندشان عقل و انصاف بده ..  
صدای پای کسی که نزدیک میشد خاموشش کرد . رئیس کل بود . وارد  
نشست. گفت :

- بیا عزیز دلم ، این هم چك ! میخواهی فندك را روشن کنم ببینی .  
- آری ، زود!

از صدای فندك لرزیدم .. در روشنایی آن يك لحظه از روزنه کوچکی چهره  
مادرم را دیدم . مثل این بود که يك شعله آمیخته بادود از يك آتش قهر و عذاب چهره اش  
را روشن کرده است .

رئیس گفت : دیدی . دویست هزار ریال ، دروجه حامل ؛ بتاریخ امروز .  
- مرسی !

و صدای بسته شدن در کیفش را شنیدم .

و هماندم مادرم با صدای درشت و بالحن اعتراض گفت :

- حالا ولم کن ... هیچ حال ندارم!
- چه حرف‌ها میزنی! مگر دست ازت بر میدارم!
- نه، نه، محال است! وضع مساعد نیست.
- دروغ نگو. میخواهی کلاه بگذاری.
- کلاه نمیگذارم. کارم از این چیزها گذشته است. يك وقت دیگر ... پس از وصول کردن چك.
- اطمینان داشته باش. بی محل نیست.
- توهم اطمینان داشته باش.
- نمیتوانم. میدانم چه بدجنس هستی!
- پس من هم نمیتوانم! تو از من بمراتب بدجنس تری! از آن پیشرف‌های درجه اول روزگار هستی! مقصودت که حاصل شد راه میافتی و میگویی: این پاره کاغذ را بگذار در کوزه.
- مزخرف نگو... اذیت نکن.
- گفتم که محال است! اینجا جایش نیست. هر کار موقعی دارد. باشد برای يك وقت مناسب.
- کی چه وقت!
- معین میکنم. بعد همدیگر را خواهیم دید.
- فردا عصر با هم میرویم شمیران.
- تا ببینم. حالا نمی‌توانم تصمیم بگیرم.
- کجا پامیشوی! اقبال بگذار يك دقیقه بغلت کنم.
- مگر نمی‌بینی؟ نمی‌فهمی؟ الان مثلا دیوانه‌ها هستیم! دل‌م شور میزند.

- برای چه؟ کسی باین طرف نمی آید. بفرض هم که بیاید همیقدر که صدایی بشنود میرود. این آلاچیق‌ها، برای همین چیزها درست شده‌است.  
 - پیله نکن، حرصم را در نیاور، عصبانی میشوم. داد میزنم. خدا حافظ،  
 - صبر کن.. گوش کن: خیال گول زدن من در سرت نباشد و گرنه بدخواهی دید. به مرگ تو!

- خیلی خوب. خدا حافظ.

- آخر چرا اینقدر عجله داری؟ مگر دنبالت کرده‌اند؟

-- بعید نیست، ممکن است پسر من دنبالم آمده باشد. خدا حافظ.

- صبر کن، بر فرض که دنبالت باشد توی باغ که نیامده است.

- بعید نیست، نمیدانی چه جنسی است! روز و شب با چهار چشم مرا میپایند.

خدا حافظ.

وازا آلاچیق خارج شد. از صدای پایش پیدا بود که بسیار تند میرود. رئیس

غرولند کنان گفت:

- عجب پتیاره‌یی است! کلاه را گذاشت و رفت! پدرش رامیسوزانم!

او هم رفت. حواسم که در این مدت در این گوشه متمرکز شده و از مجلس

مهمانی غافل مانده بود دنبال او دوید. خیال میکردی که گوشه‌هایم بسته بوده و

هماندم باز شده است. غوغای مستانه مهمانان را شنیدم و مثل اینکه تازه چشم

گشوده‌ام تلالو روشنایی‌های ضیافت را دیدم. صدای پای رئیس هم در صداهای دیگر

گم شد. من غوطه‌ور در تنهایی و سکوتی موحش بودم و همه دنیا پیرامونم، اجتماع

و نشاط و هیاهو بود. وحشتی بر وجودم مستولی شد. مادرم رفته بود؛ این دفعه

با قدم دیگری رفته بود. نمیتوانستم فرض کنم که نزد مهمانان رفته‌است. بی اختیار

دویدم. هیچ احتیاط نمی‌کردم. از تاریکی خارج شدم. در باغ را دیده و نزدیکترین

راه رابه آن در نظر گرفته بودم . این راه از روشنترین قسمت‌های باغ بود؛ افرادی هم در آن رفت و آمد میکردند . اما من توجه نداشتم یا اهمیت نمیدادم . یقین داشتم که مادرم از در بیرون رفته است، و من هم میخواستم بروم . دویدم . نیمی از راه را پیموده بودم که دو مرد از دو طرف بازوهایم را گرفتند و هنوز نتوانسته بودند متوقفم کنند که بیست سی نفر پیرامون ما جمع شدند . صداهای گوناگون و درهم و برهم از زن و مرد این کلمات را بگویم میرساند :

-- کیست؟ -- کجا بود؟ -- دزد است؟ -- چیزی بانده کرده! -- بچه است! .. -- محصل اسب! -- بگردیدش . -- ولش کنید برود! .. -- بدهیدش دست پاسبان! ..  
خونسردیم را باز گرفتم . با طرف چشم گرداندم . دکتر چلفت را و پس از آن رئیس کل را دیدم ، چند صورت آشنا هم تشخیص دادم . ناگهان فریاد زدم :

-- ولم کنید بروم .. ولم کنید.

- اینجا چه می‌کردی؟ برای چه آمده بودی؟

تقریباً همه مهمانان پیرامونم جمع آمدند . اطمینان یافتیم که مادرم در آن میان نیست . بایک نگاه سریع و عمیق که بر چهره همه حاضران گرداندم مسلم دانستم که او اصلاً آنجا نیست . بعلاوه اگر آنجا میبود مرا میدید و ساکت نمی‌ماند . تا آنجا که نیرو داشتم صدا بلند کردم و فریاد زدم :

- برای چه؟ برای آنکه ببینم در کانون‌های بی شرفان چه خبر است؟ برای

آنکه فرصتی پیدا کنم و شمار و سیاهان را رسوا کنم! برای آنکه صدای بلند بگویم و شما همه بشنوید و بگوش نو کرهای شما و بگوش مردم کوچه و خیابان هم برسد که عیش و عشرت شما چیزی جز پیشرفی و بی ناموسی نیست! .. این دکتر قلابی، این گروک در لباس آدمیزاد، این آقای دکتر چلفت، مرا خوب میشناسد! یک روز در شیرخوار گاه پشت میزش تف برویش انداختم و باو گفتم که همه زنها و دخترهای زیر دستش

را بی آبرو کرده است. آن یکی هم رئیس کل اواست، که خوشگل‌ها را استخدام میکند برای کیف خودش. دیگر چه بگویم؟ برای این چیزها آدمم، برای این آدمم که دیدم آبروی خودم و آینده خودم نیز در این مجلس دارد پایمال میشود. اینها را مرتب و دنبال هم و در سکوت محض شنوندگان نمیگفتم؛ دهانم را میگریفتند؛ اعتراض میکردند: کتکم میزدند! عده‌یی فریاد زنان می‌گفتند: خفه شو! و چندتن دیگر که بیشتر از زنان بودند میگفتند: « بگذارید حرف بزنند! » باز هم گفتم: مثل دیوانه‌ها شده بودم. هر چه بدها نم میامدم میگفتم. بنظرم میرسید که عده شنوندگانم دو برابر شده است. طرف در باغ هم شلوغ بود. بیش از چند قدم با آنجا فاصله نداشتم، حتماً صدایم از باغ بیرون رفته و توجه راهگذران را جلب کرده بود. چون بازوهایم راها نمیگردند و چون چند سیلی و چند مشت و لگد خورده بودم فریاد میزدم، تلاش میکردم. دشنام میگفتم و سرانجام کت نیمدارم در دست دو نفر ماند و خودم گریختم. دم در عده‌یی بودند. با کله بر شکم یکی دو تا شان کوفتم. راه باز کردم، خود را بیرون انداختم و بسرعت یک تیری آنکه بدانم کجا میروم وارد یکی از کوچه‌ها شدم. دیگر ترس نداشتم. اصلاً مجلس ضیافت را با همه حوادثش فراموش کرده بودم. دنبال مادرم میرفتم بی آنکه بدانم کجا میروم و همه وجودم بامنتهای هول و هراس فریاد میزد: کجاست؟ کجا رفت؟

پس از نیمساعت که بی هدف و بی شناختن راه‌ها دویدم و منتهای خستگی بیطاقتم کرد و از پایم انداخت توانستم فکر کنم. همه بدنم درد میکرد ولی دماغم بکار افتاده بود. با خود گفتم:

— بیخود ناراحتی. امشب که خود را نخواهد کشت. شاید هم به خانه باز گردد و خود را بسیار عادی نشان دهد. باید امشب بگذرد، فردا بروی پانک پول چک را وصول کند. هر تصمیم که داشته باشد پس از آن اجراء خواهد کرد. پس وقت باقی است. از

حالا تا فردا فرصت‌هایی بدست‌خواهم آورد و با او صحبت‌خواهم کرد. باید چکرا پس بدهد، باید از تصمیمی که دارد، هر چه هست منصرف شود. باید از فردا یک مبارزه شدید با او شروع کنم! باید تکلیفم را معین کند. باید بفهمد که اگر بخواهد لجبازی کند من پیش از او خواهم رفت و پیش از او نابود خواهم شد. حق ندارد بچه‌هایش را بگذارد و تسلیم جنونش شود. از هوسرانی و از توجه مردان و از همه چیزهایی که تا کنون بازیش میداد و از همه بازی‌هایی که با مردم میکرد خسته و بیزار شده است، نباید از جان خود هم بیزار باشد. بروم به خانه. حتماً خواهد آمد. شاید هم در خانه باشد.

بزحمت برخاستم. خود را بنیایان روشنی رساندم. ندانستم کدام خیابان است. از راه‌گذری پرسیدم و نشانی گرفتم. راهی دراز بود که، با خستگی و پاپاهای بی‌قوت پیمودم. در راه بخود تلقین کردم که آرام باشم و به مادرم هیچ‌نگویم. وقتی که به خانه رسیدم اطمینان داشتم که خواهم توانست قوی و خون‌سرد بمانم و نشان ندهم که چیزی میدانم.

همینکه در زدم در باز شد. مادرم بود. آشفته بود. پیدا بود که از غیبت طولانی من نگران شده است. از بچه‌ها پرسیده بود و گفته بودند که پس از رفتن او از خانه خارج شده‌ام. تا چشمش بمن افتاد گفت:

— کجا بودی؟ آه! این چه وضع است؟ کنت کجاست؟

هیچ متوجه نبودم که کتم را بتن ندارم. به سروروی خود نیز رسیدگی نکرده بودم. زیر لب گفتم:

— گم شده. نمیدانم.

و از او گذشتم و بطرف اطاق رفتم. در را بهم زد و دنبالم دوید. پس از من وارد اطاق

شد نگاهی به چهره‌ام کرد. چشمانش وحشت‌آلود شد. با اضطراب بی‌پایان گفت:

— کجا بودی؟ صورتت چرا کبود است؟ سرت چرا بهم ریخته؟

سرگرداندم. خود را در آینه دیدم. وضع موحشی داشتم. چند جای صورتم از سیلی‌هایی که خورده بودم کبود بود. مثل کسی بودم که از يك نزاع شدید بیرون آمده باشد. پیراهنم از چند جا پاره شده بود و شلواریم سراسر به خاک و گل آلوده بود. مادرم باز گفت:

- حرف بزن: کجا بودی؟ چه کردی؟

- کارهایی کردم! عده‌یی را رسوا کردم!

- کی؟ کجا؟

چشمانم را برویش دراندم و گفتم:

- همانجا که تو بودی!

مثل این بود که این کلام را نشنید یا اگر شنید کمترین اهمیت برای آن قائل نشد! وضعش و قیافه‌اش هیچ تغییر نیافت و این برای من چندان عجیب بود که لحظه اول گمان بردم که مرا در مجلس ضیافت دیده‌است. با همان لحن گفت:

- آنجا آمده بودی چه غلط کنی؟ از کجا آمده بودی؟

- اینها بنوم مربوط نیست. آمده بودم. آنجا همه چیز را دیدم: رقصت را که

مثل رقص فاحشه‌ها بود تماشا کردم...

باز هم تکان نخورد، باز هم عوض نشد. فقط يك شانه‌اش را اندکی بالا انداخت

و من که يك لحظه ساکت مانده بودم و منتظر بودم تا طوفانی بر سرم نازل شود گفتم:

- بعد هم پشت آلاچیق بودم: از نزل تا آخر...

مامانم فریادی سر بچه‌ها که آمده بودند تا ببینند باز هم بین من و او چه می‌گذرد

زد، در اطاق را بست و با ملائمتی که از آن عجیب‌تر امکان نداشت بمن گفت:

- خوب، چشمت روشن! حالا چه می‌گویی!..

- هیچ! در این مدت فقط يك امید بسیار کوچک در دل داشتم: اینکه تو

هنوز خراب نشده باشی، هنوز آلوده نشده باشی... امشب آن يك روزنه كوچك روشنايي هم بروی دلم بسته شد.

مادرم روازمن گرداند و جلو پنجره ایستاد. آنقدر نفرت و بیزارى نسبت باو در خود احساس نیکردم که دلم نمیخواست نگاهش کنم. یکدفعه که چشمم به او افتاد و شانه ها و پشت و کمر و پهلوی و پاهايش را دیدم از همه این چیزهای بی نهایت زیبا مجموعه بی کثیف فراهم آمد و در نظرم مجسم شد: منظره يك فاحشه گدا که هماندم از آغوش دهاتن گدا تر و کثیف تر از خود بیرون آمده باشد!

نمیدانم چنه مدت جلو پنجره ایستاد! نمیدانم در آن دقایق چه قیافه داشت و چه فکرمی کرد! وقتی که برگشت و بی اختیار نگاهش کردم از تعجب دهانم بازماند. قیافه بی نهایت آرام، دهانی فرو بسته، چشمانی سرشار از حجب و مظلومیت داشت. يك قدم آهسته پیش نهاد و با صدای نرم گفته:

-- منوچ. گوش کن. شاید پس از این هر گز با هم صحبت نکنیم. امشب آخرین شب اقامت من در این خانه است. این کمترین چیزی است که میتوانم بتو بگویم. دلم نمیخواست، تو آخرین صحنه زندگی پر آشوب مرا بچشم ببینی، اما دیدی و گذشت و شاید مصلحت نیز چنین بود: احساس می کنم که بسی آرام تر و آسوده ترم. لطفش در این است که میتوانم روشن تری بی پرده تر با تو سخن گویم. آنچه از من، از گذشته من، از ماجراهای موخس زندگی من بحدس یا بیقین دانستی پیش خودت بماند. هر يك از ما باید بنحوی گذشت هایی کند. من از سر همه چیز گذشته ام، گذشتی که بعدها خواهی دانست که چگونه بوده است: تو نیز گذشت کن. می بینم که بمرحله قاطع زندگیت رسیده ای: ایمان داری که دیگر هرگز نخواهی توانست با من، با داشتن مادری مثل من زندگی کنی! منعت نمیکنم. التماس هم نمیکنم: از این مرحله گذشته ام. از این پس نه دلم به چیزی خواهد سوخت و نه نگران چیزی خواهم بود. اگر گاهی در



تاریکی شب ، در تلاطم ظلمات ، یاد آسمان تیره ، لابلای ابرهائی که بر کمکشان میلغزند ، جنبشی و برق نگاهی احساس کردی گمان مبر که منم ! اینجا هم هرگز صدای من بگوشت نخواهد رسید و وجود مرا ، وجود آلوده و منقور مرا در زندگی خود احساس نخواهی کرد . دیدی که امشب از این ازدهای آدمی صورت يك چك گرفتم : بیست هزار تومان است . اول وقت این پول را از بانک خواهم گرفت و بخانه باز خواهم گشت . راضی تر خواهم بود که تو که همه چیز را میدانی در آن ساعت در خانه نباشی . تو میدانی که این يك پول حرام ، يك پول کثیف ، يك پول نفرت انگیز است که برای گرفتن آن بوسه دیگری باین نامرد دادم ! البته قبلاً بوسه‌هایی از من ربوده بود ، و وعده دادم که کاشم را نیز بر آورم ... در آن خصوص نه چیزی پرس و نه فکری در سرت راه بده . بزودی فردا هم جزو گذشته خواهد شد و من از تو هم اکنون با آنکه لب از سر لب برداشته‌یی و نگاهم نیز نمی‌کنی قول گرفته‌ام که این گذشته را زیر پا گذاری . حرفم اینست که تو خود بی شبهه از این پول بیزاری و گرسنه ماندن را بر استفاده از يك ریال این پول برای خریدن خالی هم ترجیح میدهی . عیب ندارد : بیزار باش ، استفاده نکن ، يك لقمه نان هم از این پول نخور ، ولی پدرت ، برادرت و خواهرت باین پول محتاجند ، این مرد که پیش از این يك مرد کثیف ، يك مرد شریر بود امروز يك مرد علیل است ، و برادرو خواهرت هنوز كوچك تر و ناتوان تر از آنند که مثل برادر بزرگت و مثل تو بتوانند کار کنند و نان بخورند ، کار با شرفانه و نان حلال ... زیرا که مسلماً تو از فردا بار زندگی خودت را شخصاً بدوش خواهی گرفت . پس حق داری از این پول که يك پول حرام است احتراز کنی . اما استفاده از این پول برای برادرو خواهرت حلال است ؛ آنها گوشت مردار هم میتوانند بخورند چون ناتوان و محتاجند . میدانم که تو و برادر بزرگت من که در میان نباشم عاجز و مستأصل نخواهید شد و نخواهید مرد ولی پدرت عاجز خواهد شد و این دو بیچه خواهند مرد . پس انگار نه انگار

که از همه چیز آگاهی، این پول را من در خانه خواهم گذاشت. بگذار بماند! امانه این که بدست پدرت افتد. او همه را صرف عرق و تریاک خواهد کرد. بتو خواهم گفت که پول را کجا می گذارم. تو خود آن را بردار: در اختیار خودت باشد: يك ريالش را هم برای خودت خرج نکن: يك لقمه هم از نانی که با آن پول برای اهل خانه بیخری اگر چه از گرسنگی در شرف مردن باشی نخور. همه را به تدریج خرج پدرت و برادر و خواهرت کن. میبینی که با این وظیفه عجیب که بر عهده تومی گذارم، از فرار کردن، از خود کشی بازت می دارم. باید جوان مرد باشی، باید آخرین توقع مرا بخاطر مهری که تا این او را خبر به من داشتی بر آوری!

مگر امکان داشت که با شنیدن این کلمات و عبارات عجیب کوچکترین اثر از خشم و تعصب و خشونت در من بماند! هرگز صدای مادرم را چنان نرم و ملایم و لحنش را چنان مظلومانه و مؤثر نشنیده بودم جز باین وسیله یا هیچ وسیله دیگر نمیتوانست احوال خروشان مراد گرگون کند. چنان شدم که دلم می لرزید و اشکم می آمد تا بیرون ریزد لب هایم در همین یکی دو دقیقه با مایعی غلیظ و لزج بهم چسبیده بود. بزحمت اندکی لب گشودم و گفتم:

— توجه میخواهی بکنی؟

با همان آرامش گفت: دیگر نپرس. اراده ترا به ترك مادرت، مادر رسوا و بی آبرویت در چشمانت می خوانم. خود نیز اراده ای دارم که حالا دیگر بتو مربوط نیست. بهتر آن است که هر دو آرام باشیم و هر دو با وضع جدیدی که در صحنه تازه سرنوشتمان با آن مواجه شده ایم بسازیم. تو مردی خواهی شد توانا و هوشیار؛ روزی خواهد رسید که تو بتوانی برای خود سعادت بدست آوری و پشتیبان خواهر و برادرت نیز باشی. و من موجودی هستم متروک و گمشده: دیگر کاری بکارم نداشته باش.

و پیش از آنکه من جواب گویم از اطاق بیرون رفت.

چند دقیقه بی حرکت و ساکت ماندم . بعد دلم شوراقتاد . مظلومیتی که مادرم به خود گرفته بود دیگر گونم کرده بود . همه صحنه های آن شب و همه خیالات و تصورات گذشته ام از همه زوایای دماغم محو شده و جای همه چیز را یک حیرت و ابهام وصف ناپذیر گرفته بود . این زن چه می خواهد بکند ؟ امشب که بگذرد چه پرده تازه در زندگی ما گشوده خواهد شد ؟

خود را محتاج به آن دیدم که یکبار دیگر با مادرم به صحبت بنشینم ، و تصمیم گرفتم که این دفعه جدی تر باشم و کاملاً عاقلانه حرف بزنم . بجزستجویش پرداختم . در اطاق بچه ها بود . وسط اطاق بر زمین نشسته بود . برادرم و خواهرم بر طرفین او افتاده ، زانوهایشان را روی شکمشان جمع کرده ، سر بر زانوهای او گذاشته از دو طرف چشم به او دوخته بودند و آرام آرام برای آنان کلمات شیرین و محبت آمیز میگفت . حاکی از آن که دوستشان میدارد و همه عمرش را ، خوب یا بد ، فدای زندگی آنان کرده است .

این صحنه چنان مؤثر و دلگداز بود که اشک به چشمم آمد و از پشت عینک اشک تازه توانستم تشخیص دهم که چشمان مادرم نیز مملو از اشک است . نمیتوانستم بمانم . جای صحبت نبود . در حضور بچه ها که مسحور کلمات عاشقانه مادرم شده بودند و با این لالایی دلنواز کم کم بخواب میرفتند ، هیچ نمیتوانستم بگویم . برگشتم . به اطاق خودم رفتم . نه کسی بمن اعتناء کرد و نه من روبه کسی آوردم . از صداها می فهمیدم که در خانه چه میگذرد . همه که بخواب رفتند صداها تمام شد . شب را در آن سکوت غلیظ به تفکر گذراندم . صبح چشمانم کمی گرم شده بود که صدای پدرم بیدارم کرد . این کلمات را مخلوط با سرفه شدید و دانه داری که هر روز صبح اقلای نیم ساعت تکانش میداد بر لب آورد :

... کجا میری باین زودی ؟ هنوز وقت اداره نیست !

و مادرم بتلخی جواب داد :

— لابد کار دارم.

— من باید بدانم این کارها چیست ! باید دنبالت کنم، دورا دور، بفهمم کجا

مبروی و از کجا میآیی !

مادرم با خشونت گفت :

— غلط میکنی ! .. مرد بی غیرتی که میخواهد زنش نان به خانه بیاورد حق

ندارد در کار او جاسوسی کند .

صدای پاهایش را که بسرعت میرفت و صدای باز شدن و بهم خوردن در کوچه

را شنیدم .

بر بسترم نشسته بودم که پدرم با وضع خراب صبحگاهیش وارد اتاق شد، و

ضمن جنبانیدن شاندهایش و سرفه کردن و فین کردن گفت :

— هنوز تمر گیده‌یی منوچ ! آخر يك روز بلند شو سیاهی بسیاهی مادرت برو

بین کجا میرود .

بتندی از جاجستم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم :

— خیلی خوب . الان میروم

با پیراهن و شلوار خفته بودم. همانطور بلندشدم. يك کت کهنه داشتم که گاه در

خانه میپوشیدمش . آنرا بردوش انداختم، دو حبه قند از قندان برداشتم در دهان گذاشتم

و دو جرعه آب رویش نوشیدم و بسرعت از خانه بیرون رفتم .

یقین داشتم که مادرم به بانك خواهد رفت و با بیست هزار تومان بخانه باز خواهد

گشت . چند لحظه بفکر م رسید که من هم ببانك روم . آنجا چك را از دست مامانم

بیگیرم و پاره پاره کنم و پاره‌هایش را برای رئیس پیشرف او بفرستم؛ ولی فکر کردم

که این کار بیفایده است و شاید مضر هم باشد! بعلاوه من که هرگز از این پول استفاده

نخواهم کرد !

سست شدم، هزار خیال درس داشتم. از يك طرف سوی بانك كشانده می شدم . از طرف دیگر عمارت وزار تخانه یی را که اداره مادرم تابع آن بود در نظر مجسم میکردم؛ دلم می خواست به آنجا روم ، جلو وزیر راهماندم که وارد می شود ، بگیرم ، بهر وسیله که ممکن شود و ادارش کنم که گوش بحرف من دهد ؛ بعد همه چیز را ، همه بیشر فی هایی را که زیر دستانش مرتکب میشوند بگیریم ؛ بقیمت بی آبرو کردن خود و رسوا کردن مادرم بیشر فی د کتر چلفت و رئیس کل و دیگران را از پرده بیرون اندازم و اگر بقیمت جانم هم باشد چنان غوغا بر پا کنم که وزیر برای حفظ آبروی خود چاره یی جز اقدام به يك عمل مؤثر نداشته باشد .

پس از مدتی تصمیم گرفتم که این هر دو فکر را درهم ریزم ، و هر دو را با هم اجراء کنم . ناگهان بانهایت سرعت و شدت بدیدون پرداختم . صد دفعه بمردم تنه زدم و ده دفعه نزدیک بود زیرا تو موبیل روم . از در بانك چنان وارد شدم که نزدیک بود میان در چرخان گیر کنم . وارد سالن بزرگ بانك شدم . هماندم مامانم را دیدم که جلویك باجه ایستاده است ؛ چند مرد هم بودند که با چشمه اشان داشتند او را میخوردند . لای آنها لولیدم و جلو باجه ایستادم . مامانم هنوز متوجه نشده بود زیرا که چشم بمتصدی باجه داشت و او با احترامی هوس آلود چك را بایك مداد جلو او می گذشت که امضاء کند و پولش را بگیرد .

بایك جُست چك را قاپیدم و بسرعت پاره اش کردم ، نیمی از آنرا در دهان گذاشتم و باقی که چند پاره شده بود از دستم رها شد و بر زمین ریخت . مردهایی که جلو باجه بودند بازوهایم را گرفتند . يك کارمند بانك که ناظر سالن بود ، و يك نگهبان ، پیش دویدند و یکی از آن دو مشتی بر سرم زد ؛ متصدی باجه تا کمرش را از باجه بیرون آورده بود . شاید دومین مشت برای کوفته شدن بر سرم بالارفته بود که مامانم با صدای بلند و آشفته گفت :

- ولش کنید . پسر من است ، پسر من است .

همه با حیرت دست از من برداشتند . مادرم دستم را گرفت و با ملایمتی وصف ناپذیر گفت : برویم !

متصدی باجه گفت : خانم ، پول .

مادرم بسردی گفت : لازم نیست ، دیگر چکی وجود ندارد .

و پیش نگاه حیرت آلوده هانفر که پیرامون ما جمع شده بودند راهی را که بكمك نگهبان باز شد پیش گرفتیم و از بانك بیرون آمدیم .

مادرم پایین پله های بانك بازویم را رها کرد و با صدای گرفته یی مخلوط با يك آه گفت :

- بد کردی ! خواهر برادرت را بدبخت کردی !

امامن نه جواب گفتم و نه اعتناء کردم . همینکه بازویم رها شد مثل يك گنجشك كه از میان يك پنجه گشوده شده پرواز کند بحرکت در آمدم و گریختم . نصف چك را كه تقریباً خیس خورده بود از دهان بیرون آوردم ؛ نیمه سمت راست چك بود . مبلغ و امضاء صاحب چك و تاریخ بر آن دیده میشد . دویدم . با همان سرعت که آمده بودم باز گشتم . به وزارتخانه رسیدم . نگهبان نتوانست جلوم را بگیرد . با چند جست از پله ها بالا رفتم . آنجا از مردی که لباس خدمتگزاران داشت اطاق وزیر را پرسیدم . گفت : هنوز تشریف نیاورده اند . چه کرداری بچه ؟

بی اعتناء از او دور شدم . در گوشه یی نزدیک در کمین کردم . چند دقیقه بعد پس بروپیش بیا شروع شد . وزیر آمد . همینکه بوسط پله ها رسید با فریادی بلند گفتم :

- آقای وزیر : خیانت ، خیانت ، خیانت بزرگی ! سند دارم ، مدرك دارم !

و دستم را با نیمه چك خیس خورده بالا بردم .

چندتن کوشیدند تا دورم کنند، اما وزیر دست تکان داد و گفت:

— کار نداشته باشید. بگذارید ببینم چه میگوید.

همه لب گزیدند و کنار رفتند. وزیر نگاهی بمن کرد و گفت:

— بیا ببینم بچه چه میگوید؟

با او به اطاقش رفتم. او نشست و فرمان داد تا قهوه بیاورند و من جلومیزش ایستادم. همینکه پرسید که حرفم چیست شروع کردم. همه چیز را گفتم، با نهایت صراحت گفتم و پس از آن نیمه چک را بدستش دادم.

لب فرو بسته و ابرو درهم کشیده، چک را نگریست. چون دیدم که سکوتش بطول انجامید گفتم:

— اگر به عرض و دادم نرسید در کوچه و خیابان فریاد خواهم زد، رسوائی ببار خواهم آورد. من که دیگر ابرو ندارم، پس بگذار این بی آبروها را هم رسوا کنم.

بامتانت گفتم: آرام باش بچه!... اتفاقاً من شخصاً از این قبیله نیستم. خواهی دید که این احمقها را تعقیب خواهم کرد. برو و خاطر جمع باش. این نکته را هم از من بشنو: گناهکار واقعی همین بیشرها هستند. من دیشب تا بعد از رقص مادران در مهمانی بودم. بعد رفتم. معمولاً در این قبیل مجالس کم می مانم؛ همه يك رنگ هستند. اما تو مادران را آسوده بگذار. من کمک خواهم کرد تا رستگار شود؛ شاید بفرستمش بيك اداره دیگر، بجایی که بهتر باشد و کسی مزاحمش نشود. او حتماً پشیمان است. وقتی که ببیند من این افراد را مجازات کرده ام ممکن است متنبه شود و توبه کند. توبه را خدا می پذیرد ما که بنده هستیم نباید عناد بخرج دهیم. دام می خواهد که امروز با مادران آشتی کنی و دیگر آزارش نرسانی و ملائمتش نکنی و باوبگویی رخاانه منتظر باشد تا وضعش روشن شود.

گفتم : بشرط آنکه ...

نگذاشت کلامم را تمام کنم و گفت :

– خاطر جمع باش. من امروز این دو نفر را متفصل می کنم! ... برو. تو پسر باغیرتی هستی! ... در آینده بتو هم کمک خواهم کرد... خدا نگهدار.

دیگر جای ماندن نبود. از اطاق بیرون آمدم و در دل گفتم :

– حالا دیگر این یکی می خواهد این لقمه را از گلوی آن دو تا بیرون آورد و

خودش بخورد!.. خواهیم دید!

از وزارتخانه که خارج شدم یک دقیقه متحیر ماندم که چکنم : بعد

ناگهان گفتم :

– بروم به اداره مامانم!.. باید آنجا دم دلم را خنک کنم!

در راه قدری از جوش و خروش افتادم: تصمیم گرفتم بسیار آرام و محجوب وارد

اداره شوم و خود را هنگامی در اطاق رئیس بیندازم که چندین نفر در اطاقش باشند.

اطاق رئیس کل را میشناختم. آرام و بی اعتناء مثل کسی که دنبال يك کار معلوم

و حل شده میرود و عجله و اضطرابی ندارد قدم در اداره نهادم. نگهبان چون شلوار

خاک آلود و پاره و کت نیمه دار و سر ژولیده ام را بایک نگاه و رانداز کرد گفت:

– کجا میروی پسر؟

سرگرداندم و بی آنکه توقف کنم با کمال سادگی گفتم :

– از خانم برای ار با بام پیغامی آورده ام!

هماندم مرد شکم گنده پربادی وارد اداره شد و نگهبان برای ادای احترام

نسبت باوازمن غافل ماند. دور شدم و دیگر کسی مزاحم نشد و چیزی ازم نپرسید تا

به اطاق رئیس رسیدم. پیش خدمت جلو در اطاق نبود. صبر کردم تا آمد. پیش



رفتم و بالحن قوی گفتم :

– قرار بود آقای دکتر چلفت اینجا تشریف بیاورند. تشریف آورده اند؟  
پیشخدمت گفت: نه. نیامده است.

از لحنش دریافتم که او هم میدانند که این رئیس شیرخوار گاه چه بیشرقی است! گفتم:

– آقای دکتر چینی هم قرار بود با ایشان بیایند. کاری بود راجع به من.  
گفت: نه، فعلاً هیچکس خدمتشان نیست. جز یک خانم که تقاضای شغل دارد.

دردل دشنامی گفتم. ساکت ماندم. چند لحظه ایستادم. سپس روگرداندم و دور شدم. شش هفت قدم رفته بودم که دیدم بیست و دوسه نفر پیر و جوان، از حاجی ریش حنایی یقه باز گرفته تا جوان فکلی خوش لباس اتو کشیده با هم می آیند و مهمه‌یی دارند. حتماً به اطاق رئیس کل میرفتند. فکر کردم که چه خوب خواهد شد اگر من هم با اینها وارد اطاق شوم. خودم را کنار کشیدم. چون اینها گذشتند و جلو در اطاق رئیس توقف کردند از پیشخدمت یک اطاق دیگر پرسیدم:

– اینها کیستند؟ همه با هم آمده اند.. اینهمه..

این پیشخدمت، پیرمرد پرچانه خوش احوالی بود. گفت:

– نماینده‌های اصناف. او مدن، نمیدونم با آقای رئیس کل چیکار دارن!.. وقت گرفته بودن. اما حالا باید معطل بشن!.. بله... آخه جناب آقای رئیس مهمون ناخوانده دارن!

– خوب. عذر مهمون ناخوانده رو بخوان و این آقایونو پذیرن.

– چه صاف و صادقی پسر! اصلاً کار تو اینجا چیه؟

– منتظر آقای دکتر چلفتم!

- او هو اون بيشرف بي ناموس! تگنه قوم و خویشت باشه؟  
- نه. از طرف اربايم بر اش پیغوم آوردم.

- پس از قول من، غلامحسین احمدی شاد، به اربابت بگو که اگه زن جوون و دختر خوشگل داره با این گراک ننهسک که خودشو بره جلوه میده معاشرت نکنه. و ناگهان گفت: نگاه کن. پتیاره! من پیرمردم بیاد جوونی میندازه.

زن جوانی از اطاق رئیس کل بیرون آمد، بلندقد و باریک اندام بود، پاهای کشیده جاندار بسیار خوش تر کیبی داشت که خیال میکردی بهم چسبیده اند و قدمهای کوتاه خانم از هم بازشان نمیکند. این پاهای تا بالای زانو برهنه بود، پیراهنی چسبان بدنش را که باریکی بی اندازه کمرش جلوه خاصی به برجستگی های آن میداد قالب گیری کرده بود. پیشخدمت پیرمرد پس از آنکه زن زیبارا با دو چشم خیره استقبال و با يك آه دراز بدرقه کرد دستی بر شانه من زد و گفت:

- تو هم بدنستی یه وجبی! یا این سن وسالت خوب میری تولنگ و یاچه خوشگلا!... چندسال داری؟

امامن جواب ندادم. چیزی در دماغم افتاده و اختیارم را بدست گرفته بود. دنبال خانم بسرعت رفتم. صدای وزخند پیرمرد را شنیدم و اعتناء نکردم، در خیابان در پنچ شش قدمی در اداره، به اورسیدم و گفتم:

- خانم، خانم، اجازه بدهید. عرض دارم.

- زن ایستاد، با حیرت نگاهم کرد و گفت:

- بامن کار داری؟

- بله خانم، با سرکار. بفرمایید که برای تقاضای شغل پیش آقای رئیس

رفته بودید؟

- خوب. بله، اما بتوجه مربوط است؟

— مادر من هم از همین آقا کار گرفت. ماما نم اگر به از شما نباشد دست کم از شما ندارد، البته از حیث خوشگلی. حالا روی این سابقه میخوام بشما بگویم که اگر زن باشرقی هستید دیگر باینجا نیاید و از این آقا کار نخواهید؛ اما! اگر بهیچ چیز اهمیت نمیدهید خود دانید!

زن ابرو در هم کشید و گفت:

— تو که هستی که با من این طور حرف میزنی!

— من پسر آن خانم.

— کدام خانم!

— مادرم. ماما نم!

— دیوانه شده یی بچه! خودت را معرفی کن. مامانت کیست؟

— یکنزن نجیب بود، حالا یک فاحشه است!

— مزخرف نگو؛ چه میگویی؟ اسم تو چیست؟ اسم مادرت!

— بشما مربوط نیست. همیقتدر بدانید که اینها، این رئیس کلها، این مدیرها،

این بیشرها، مادرم را آلوده و من و برادرها و خواهرم را بی آبرو کردند. شما هم

اگر شوهر دارید، اگر بچه دارید، اگر تا حالا آلوده نشده یید، اگر نمیخواهید بی آبرو

شوید از این آقای رئیس کل کار نخواهید.

و دیگر یک ثانیه هم نایستادم. تند برگشتم. بی اعتناء به نگهبان وارد شدم.

بسرعت خود را جلو در اطاق رئیس رساندم. پیشخدمت نبود. شاید رفته بود چای برای

مهمانان رئیس کل بیاورد؛ لای در اندکی باز بود، باشانها در را سرعت باز کردم و

تقریباً بوسط اطاق جستم. اطاق بسیار بزرگی بود. دور تا دور روی صندلیها آدم نشسته بود؛

همان نمایندگان از همه رنگ اصناف. در صدر تالار، رئیس کل مثل یک خوک لباس پوشیده

کراوات بسته پشت میزش نشسته، دودستش را روی میز گذاشته و بمن چشم دوخته بود.

’ہمہ حاضران متوجہ من شدہ بودند. ورود ناگہانی من نطقی را کہ یکی از نمایندگان شروع کردہ بود قطع کردہ بود و من آخرین کلمات این نطق را ہنگام ورود شنیدہ بودم؛ چنین بود :

«... افتخار داریم کہ مرد با شرف و بزرگواری مثل جناب عالی .. ، رئیس کل پر خاش کنان بمن گفت :

— چہ میخواہی پسر؟ چرا بی اجازہ وارد شدی؟

با گستاخی گفتم : اجازہ لازم ندارد . جناب عالی خوب مرا میشناسید!

— از کجا؟ چہ مزخرف میگوی!

— مزخرف نمیگویم. دیشب را فراموش فرمودید! من همان پسرہ ہستم کہ

زندگی تان را بیرہت کردم!

و از میز دور شدم ، روبہ چند تن از نمایندگان کردم و گفتم :

— آقایان ، مراد ریناہ خود بگیریید. نگذارید این مرد بیرونم کند تا چیزهای

مہمی بشما بگویم .

رئیس کل فریاد زد : حسن.. حسن!..

و پیای زنگ زد:

— بیاپسر، حسن. این دیوانہ را بیرون کن..

مرد ہسنی کہ بسیار سنگین و باوقار حرف میزد گفت :

— جناب آقای رئیس کل، اجازہ بفرمایید حرف بزنم .

و چند نفر گفتند: بگو. پسر بگو.

با عجلہ ولی با صراحت و با کلمات روشن گفتم :

— آقایان! شنیدم کہ این آدم را یک مرد با شرف و بزرگواری نامیدید. میخواہم

شما بگویم کہ این آدم مادر مرا بدلیل زیباییش بی آنکہ ہیچ سابقہ خدمت و ہیچ

مدرک تحصیلی داشتہ باشد استخدام کرد و دیشب من بہ چشم خود دیدم کہ اورا بوسید

ويك چك بيست هزار تومانی به اوداد ، بخيال آنكه همان جا ، در آن آلاچيق تاريك منزل يك بي شرف ديگر مثل خودش ، كار را با او تمام كند ...

رئيس كل ، فریاد زنان گفت: خفه شو، بیحیا؛ دروغگو، دیوانه .

ومن میان این کلماتش با صدایی تیز و بسیار رساتر از صدای او گفتم:

– ومن آن چك را بزور ، پای باجه بانك از مادرم قاپیدم و بردم به وزیر دادم. حالا

این آقا اگر جرأت دارد فرمان بدهد مرا بگیرند حبس کنند .

واز جوش و خروش رئيس كل و حیرت پیشخدمتش كه بایك سینی بزرگ مملو

از استکان های چای وارد شده بود استفاده کردم ؛ بایك جست خودم را از در بیرون

انداختم. با نهایت سرعت از اداره بیرون رفتم و چون دو بیست سی صد قدم دور و با جمعیت

«خلوط شدم قدم کند کردم و با خود گفتم:

.. همین قدر بسش است! دیگر نخواهد توانست سر پیش مردم راست کند. حالا

بروم خدمت آقای دکتر چلفت !

نیم ساعت بعد به شیر خوار گاه رسیدم. وارد شدم و وضع را غیر عادی دیدم. رفت

و آمدهایی از این اطاق به آن اطاق صورت می گرفت . حالت اضطرابی بر چهره ها

دیده می شد . چند تن جلو در اطاق دکتر چلفت جمع آمده بودند ؛ سرگوشی حرف

می زدند .

با جرأت جلو رفتم. به پیشخدمت كه به پشت در چسبیده و دستگیره را بدست

گرفته بود گفتم:

– این مرد كه هنوز اینجا است؟

– چه میگویی؟ مرد كه کدام است؟

عده بی هم كه در آن نزدیکی بودند رو بمن گردانند .

با همان گستاخی و پررویی گفتم :

... همین د کتر، همین آقای رئیس این بساط!... هنوز باخفت بیرونش نکرده اند؟  
... ساکت بچه! تو کیستی؟

.. من یک پسر که دلم می خواست آبرو مند باشم و به دست این بی شرف بی آبرو شده ام، بدلیل آن که این نامرد موش مرده دست رد به سینه احدی از زن ها و دخترهای این دستگاه نگذاشته است.

هنوز فرصت نیافته بودم که اثر این کلام را بر چهره شنوندگان ببینم که در اطاق دکتر چلفت با فشار باز شد و یک مرد که بسیار قوی و مساط بنظر میرسید و از قیافه اش بی اختیار خوشم آمد، کارتنی زیر بغل، اخم بر پیشانی، سرعت بیرون آمد و به یکی از مردانی که پشت در بودند گفت:

- با من بیایید، باید از چند نفر تحقیق کنم. راهنمایی کنید.

یکی دیگر از آن مردان بازوی مرا گرفت. چند قدم از پشت در اطاق د کتر دورم کرد و آهسته گفت.

- بیا اینجا پسر جان با هم صحبت کنیم. داد و بیداد مکن. نیم ساعت پیش یک بازرس مخصوص وزارتنی، همین آقا که دیدی، از طرف وزیر برای سیدگی به همین چیزها باینجا آمده است. خیال میکنم این مرد که د کتر مانند گار نباشد. حق با تست، مرد بسیار بی شرفی است؛ اگر پایش بیفتد از مادر و خواهر خودش هم نمیگذرد. حالا اسم تو چیست پسر جان؟ کسی از قوم و خویشهای نزدیکت اینجا است؟

گفتم: این را نپرسید آقا. البته نخواهم گفت. فقط اگر التفاتی دارید و مرد با شرفی هستید از من حمایت کنید. دلم میخواد بمانم و با این مرد که رو برو شوم؛ اگر بیرونش کردند که چه بهتر و گرنه در حضور همین بازرس مخصوص، هر چه از او میدانم بگویم.

مرد فکری کرد و گفت: دلت میخواد قبلا با این آقای بازرس وزارتنی صحبت کنی؟

مرد بسیار خوبی است . از آن آدم‌های بی اندازه درست و خداشناس و باشرف است که نظایرش در سراسر مملکت شاید به ده نفر هم نرسند . باو همه چیز میتوانی بگویی .

- يك دنيا ممنون ميشوم .

- الان ، باهم ميرويم .

پس از دوسه دقيقه جلو در اطاقی ایستاد . بمن گفت :

- تو همينجا منتظر باش تا من بروم اجازه بگيرم .

وارد اطاق شد . پس از چند دقيقه بيرون آمد . بازويم را گرفت و گفت .

-- بيا برو توی اين اطاق پهلویی . آقای بازرس از در ديگر وارد خواهد شد . دو بدو

صحبت خواهيد کرد .

بهدايت او وارد اطاقی شدم و آنجا تنها ماندم . بزودی دری از ته اطاق باز شد ، بازرس

بدرون آمد ، در را بست و با خوش رویی و مهربانی ولی بالحنی پرايهت گفت .

- شما هستيد که ميخواهيد اطلاعاتی بماندهيد؟

پيش رفتم و گفتم : بله قربان . اگر اجازه ميفرماييد و اگر قول ميدهيد که آبروی

مرا حفظ کنيد و بعدها اگر مرادديد با چشم تحقير نگاهم نکنيد .

روی يك صندلی نشست ، يك صندلی ديگر را بمن نشان داد و گفت :

- بنشين و خاطر جمع باش .

از همین کلام کوچکش اطمینان يافتم . چه عالی است رو بر روشن با افراد باشرف .

خیال میکنی با خدا نشسته‌ی ويك نور مملکتی روشنت میکند . بنظرم ميرسيد که

مجاورت با این مرد همه غمها و نگرانی‌ها و عذاب هایم را زائل کرده است . جرأت

داشتم که چشم بردارم و رودر رو نگاهش کنم و هنوز يك دقيقه نگذشته بود که جرأت

بيشتری برای سخن گفتن در خود يافتم . بصراحت گفتم :

- مادرم که جز من دو پسر ويك دختر هم دارد کارمند اينجاست ، زن خوشگلی

است . این دکتربه حیثیت وبی آبرو اورا هم مثل دیگر زنان ودخترانی که اینجا کار میکنند گول زده است . حدس میزدم . يك دفعه هم آمدم اینجا دراطاق دکتربه رسوایی راه انداختم ولی حقیقت امر را نمیدانستم ؛ تصور نمی کردم که کار بجا های باریك رسیده باشد . دیشب فهمیدم ! تا پای جانم ایستاده ام . باید این نامرد را رسوا کنم .

همه چیز را گفتم . خودم ومادرم رامعرفی کردم . آنچه را که شب پیش دیده و شنیده بودم شرح دادم ونیز گفتم که از صبح تا آنوقت چه ها کرده ام .

بازرس وزارتى گاه لبخند میزد ، گاه خشمگین میشد وسرتکان میداد . يك کلمه حرف نزد تا من ساکت شدم . آن گاه بامتانت وبالجن مؤثر گفت :

- بتو تبريك میگویم ! پسر با غیرتی هستی . بزرگی خواهی شد . خوشبخت خواهی شدوامیدوارم که بتوانی مادرت را هم درستگار کنی . اوتقصیر ندارد . آلودگی و فساد اجتماعان خصوصاً از ناحیه بالا دستها وبدلیل شرارت وبی پروایی وهوسرانی وبیشرفی آنان آنقدر اوج گرفته است که افراد بسیار درست وشریف هم اگر دم پراینها افتند وبهردلیل در دستریشان قرار گیرند خواه و ناخواه ودیری ازود آلوده میشوند . من و امثال من کوشش هایی میکنیم ولی متأسفانه نتیجه ناچیز است . حالاجای شکرش باقی است که وزیر ما باد دیگران قدری فرق دارد ؛ يك مرد خانواده است وتوانسته است خانواده خود را از آلودگی برکنار نگاه دارد وبهمن جهت از بعض رذالتها بیشرفیها مبرا است . امروز ازوقتی که مرا احضار کردودستور داد که يك بازرسی بسیار سریع در اینجا بکنم دلم میخواست ترا ببینم وبشناسم . بسیار خوشحالم که باین آرزویم رسیدم . بعدها نه فقط ترا اگر باهم مصادف شدیم بچشم تحقیر نگاه نخواهم کرد بلکه از باشرفترین و باغیرتترین افراد حسابت خواهم کرد وتا آنجا که از دستم برآید زیر بال خودت و مادرت را خواهم گرفت . حالاتومیتوانی با کمال اطمینان خاطر بروی .

بینهایت خوشحال شدم . برخاستم . دستش را بوسیدم . از همان در که وارد شده



بودم خارج شدم و در گوشه‌یی از راهرو ایستادم که از آنجا، هم در اطاق دکتر چلفت را  
میدیدم، هم در اطاقی را که بازرس در آن بود .

در مدت يك ساعت چند زن یکی پس از دیگری وارد آن اطاق شدند و همه از در  
اطاق مجاور بیرون آمدند . پیدا بود که بازرس ویژه وزیر باهریک از آنان بی حضور  
شخص ثالث صحبت کرده است .

سپس بازرس بیرون آمد و به مردی که همراهش بود گفت:

.. من میروم به اطاق دکتر . تا چند دقیقه دیگر دکنر سید باقر خان میآید . وزیر  
با تلفن فرمودند که الان دستور میدهند حرکت کند .

— با آنکه چند قدم دنبالش رفتم دیگر نشنیدم چه گفتند . — انتظارم بیش از  
پانزده دقیقه دیگر طول نکشید . دکتري که منتظرش بودند آمد . پنجاه ساله مردی  
متواضع بود که از تندراده رفتنش پیدا بود که مرد زرنگ و فعالی است . به اطاق رئیس  
پرورشگاه راهنمایی شد . باز هم ده دقیقه به انتظار گذشت تا در باز شد و دکتر چلفت،  
پریده رنگ، سرافکنده و مرتعش تا آن حد که از چند قدمی تشخیص داده میشد، بیرون  
آمد و بسرعت رو بطرف در اداره آورد .

من خودم را جلو انداختم، سر راهش را گرفتم و بصدای بلند گفتم :

— میشناسی مرا بیشراف ؟

نگاهی کرد، راهش را گرداند . خواست جواب نگوید و بگریزد . من باز جلو  
رفتم و با صدای بلندتر گفتم :

— همان پسر آن روزی هستم . آمدم تا تف برویت اندازم و بگویم که همیشه و  
همه جا معرف تو خواهم بود و شرح بیشرافی‌هایت را بگوش همه کس خواهم رساند و  
روز و شب چشم در راه خواهم بود تا چه وقت پنجه مکافات آسمانی هم گریبان‌ت را بگیرد .  
چند نفر که بیایی رسیدند و از جمله بازپرس ویژه وزیر که از اطاق دکتر